



قسم در باورهای مردم حسین آباد ناظم ملایر

مراد عبدلی

مردم قسم خوردن را امری نامطلوب می دانند و در این باره می گویند:
«گفتی، باور کردم، تکرار کردی، شک کردم، قسم خوردی، دانستم که راست نمی گویی.»

طرف بزرگان و ریش سفیدان به شدت نهی شده است. این قسم به علت تشریفات و آداب خاصی که دارد کمتر کسی شاهد و ناظر انجام آن بوده است و به طور کلی مربوط به گذشته است. مراسم این قسم زمانی برگزار می شد که شخصی را متهم به انجام کاری ناپسند و سخت می کردند که حتی وساطت و پادرمیانی بزرگان، ریش سفیدان و گیس سفیدان طایفه به منظور اصلاح دعوای طرفین مؤثر واقع نمی شد. در آن صورت در حضور مدعی و یا مدعیان و چند شاهد این قسم اجرا می شد. لازم به یادآوری مجدد است که این قسم مربوط به زمانهای خیلی قدیم است و من در عمرم فقط یک بار آن هم در

برخی به منظور اثبات و صحت ادعای خود گاهی قسم ها و سوگند یاد می کنند و طرف مقابل هم با توجه به شناخت و ایمانی که به گفتار و کردار شخص مقابل دارد، ادعای او را قبول می کند. اما اغلب مردم در مورد قسم ها چندان نظر موافقی ندارند و قسم خوردن را امری نامطلوب می دانند و در این باره می گویند:

«گفتی، باور کردم، تکرار کردی، شک کردم، قسم خوردی، دانستم که راست نمی گویی.»
 در باورهای مردم حسین آباد ناظم ملایر قسم خوردن حتی اگر قسم راست باشد کراهت دارد چه رسد به اینکه قسم به دروغ باشد.

اما گاهی مشاهده می شود که عده ای، از قسم های تکان دهنده برای چیزی بی ارزش استفاده می کنند. در هر صورت قسم ها در فرهنگ مردم جایی دارند که در منطقه ما قسم به حضرت عباس (ع) هم معمول است که قسم «هفت گام» به قمر بنی هاشم (ع) از قسم های رعب آور و گاهی وحشت انگیز محسوب می شود که از

سن خردسالی شاهد این ماجرا بودم.^۱

— به آن دود تلخی که با هم کشیدیم قسم
تعداد قسم‌ها زیاد است ولی در مورد ریشه سوگند
«به آن دود تلخی که با هم کشیدیم» قصه‌ای هم نقل
می‌کنند.

می‌گویند در زمان قدیم که نه ما بودیم و نه شما در
دیاری خیلی دور مرد جوانی برای تجارت و سیاحت
عازم سفر شد و چون همراه و همسفری نداشت طی
طریق برایش سخت شد. در دلش آرزو کرد که ای
کاش رفیق راهی، همسفری، هم‌صحبتی داشتم تا ضمن
گفت‌و‌گو با هم خستگی راه را کمتر احساس می‌کردم.
این خیال هنوز از ذهن مرد مسافر دور نشده بود که
صدای پاییی از پیچ جاده شنید و دید که جوان
خوش‌سیمایی به او رسید.

جوان به محض رسیدن به مرد مسافر سلام کرد و
خدا قوت گفت و با او قدم در راه گذاشت. با هم رفتند
تا ظهر شد. کنار چشمه آبی نشستند تا کمی بیاسایند و
لقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب میل کنند.

مرد مسافر سفره نانش را از کوله خود در آورده پهن
کرد و به همسفرش که هیچ توشه‌ای همراه نداشت
تعارف کرد. ولی جوان از خوردن امتناع کرد و با او
همسفره نشد. مرد ناهارش را خورد، آبی نوشید و چپش
را از پرشال بیرون آورد و چاق کرد و چند تا دود
گرفت و رو به همسفرش کرد و گفت: جوان! لااقل
دودی از چپق ما بگیر، تو که نانی از سفره ما نخوردی،
ترسیدی نمک گیر ما شوی؟

جوان باز هم خودداری کرد و مرد مسافر با تعجب
گفت: ای بابا نان که نخوردی، آب که ننوشیدی، نکنند
فرشته‌ای که احتیاج به خورد و خوراک نداری! بابا ما

آیین برگزاری قسم به هفت گام

طرف اصلی دعا و مناقشه برای اثبات صحت ادعای
خود به حمام می‌رفت، وضو می‌گرفت و در عصر
پنجشنبه (شب جمعه) در مکانی خاص که از قبل تعیین
شده بود، هفت کپه خاک به فاصله یک قدم رو به قبله
درست می‌کرد و در کنار کپه اول طوری می‌ایستاد که
رویش به قبله باشد و پنجه پای چپش در موازات خاک
قرار گیرد و بعد با برداشتن هر یک قدم به طرف جلو
خم می‌شد و ضمن گفتن: «این یک» با دو دست کپه
خاک را به اطراف پخش می‌کرد و مجدداً می‌ایستاد و
همین طور قدم دوم و بعدی را برمی‌داشت تا به کپه
هفتم می‌رسید و در حالی که دست‌هایش را رو به قبله
گرفته بود، می‌گفت: «این هفت گام، به این
ابوالفضل (ع) من مدیون فلانی نیستم، اگر دروغ بگویم
مثل این کپه خاک خانه‌ام از هم متلاشی شود و فلانی هم
که آبروی مرا برده است خانمانش به باد برود.» سپس
با پنجه پا کپه هفتم را هم به اطراف پخش می‌کرد.

چند نمونه از قسم‌ها و سوگندها

- به آن نان و نمکی که با هم خوردیم
- به آن موی مردانه‌ات قسم
- سبیل مردانه‌ات را کفن کنم اگر ...
- نمکت را به حرامی بخورم

۱- نویسنده متولد ۱۳۰۲ است و این مطلب را در سال ۱۳۶۳ نوشته
است.

که صغیر نیستیم.

جوان با شنیدن این تعارف و اصرار مرد ناچار چپق را گرفت و پکی به آن زد. هر دو بلند شدند و قدم در جاده گذاشتند و از هر دری سخنی گفتند. تا دم غروب به دم دروازه شهری رسیدند و زمان جدایی و خداحافظی فرارسید.

دو همراه و همسفر با هم خداحافظی کردند مرد مسافر چند قدمی که برداشت با خود گفت دلیلی نداشت که من اسم و نشانی رفیق راه خود را نپرسیدم، لااقل بدانم اهل کجاست و در کدام ولایت سکونت دارد. بلافاصله برگشت و جوان متین و خوش سیمای همسفرش را صدا زد و نام و نشانی او را پرسید.

جوان گفت دیگر این سؤالها حاصلی ندارد تا همین جا که با هم بودیم خیلی خوب بود. برو به سلامت! مرد مسافر قانع نشد و اصرار کرد تا بداند جوان اهل کجاست و نام و نشانش چیست.

جوان که دید همراهش دست بردار نیست و پافشاری بیش از حد می کند، گفت: بسیار خب، حالا که خودت اصرار می کنی و می خواهی نامم را بدانی آماده باش تا خودم را معرفی کنم و بدان که من عزرائیل و ملک الموتم.

مرد مسافر که فکر می کرد دوستش شوخی می کند گفت اگر تو عزرائیلی بگو بدانم اجل من کی می رسد و تو کی برای گرفتن جانم می رسی؟

جوان بعد از کمی مکث گفت: وقتی که داماد شدی و به حجله رفتی من در آنجا حاضر می شوم تا جانست را بگیرم.

مرد مسافر که دچار شگفتی زیاد و شک و تردید

شده بود خواست سؤال دیگری از جوان بکند که رفیقش به یکباره از جلوی چشم او غیب شد و او را با بهت و نگرانی تنها گذاشت.

مرد کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد و پیش خود فکر کرد که شاید دچار وهم و خیال شده است. دنبال کارش رفت و کم کم آن اتفاق را هم فراموش کرد.

مرد مسافر به شهر و دیارش رسید و به کار و کاسبی اش ادامه داد تا اینکه بنا به خواست و دستور والدین برایش بساط عروسی برپا کردند. برای او و عروس دلخواهش سه شبانه روز جشن و پایکوبی برپا کردند و بالاخره مرد تاجر جوان به خانه بخت رفت.

وقتی در حجله بنا به سنت می خواست روبند از صورت عروس بردارد و رونما تقدیم کند، در نهایت تعجب دید که همسفر چند سال پیش با همان آرامش و چهره نورانی کنار او ایستاده است.

داماد با تعجب از او پرسید: تو همان همسفر چند سال پیش هستی؟ اینجا چه کار داری؟

جوان خوش سیمای گفت: مگر فراموش کردی در آن سال و دم دروازه شهر چه سخن هایی بین ما رد و بدل شد؟! حالا می پرسی چه کار دارم؟! آماده باش که می خواهم جانست را بگیرم. من عزرائیل و زمان آن فرارسیده.

مرد جوان با بدنی لرزان و زبانی الکن به او التماس کرد و از او مهلت خواست، ولی او قبول نکرد.

مرد تازه داماد وقتی دید التماس و التجاء او فایده ای ندارد به او گفت: «به حرمت آن دود تلخی که با هم کشیدیم اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم، بعد از آن

جانم در اختیار توست.»

وقتی عزرائیل قسم مرد و سخن دود تلخ را شنید، قبول کرد و اجازه داد تا داماد دو رکعت نماز بخواند.

جوان وضو گرفت و سجاده‌اش را در کنار عروس رو به قبله پهن کرد و یک رکعت نماز خواند، بعد جانمازش را جمع کرد و روبنده عروس را که هیچ اطلاعی از ماجرای که کنارش گذشته بود نداشت از چهره‌اش کنار زد و هدیه‌ای را که به نام «رونمایی» تهیه کرده بود تقدیم نوعروس کرد.

عزرائیل با تعجب گفت: پس چرا نمازت را نیمه تمام گذاشتی و یک رکعت بیشتر نماز نخواندی؟ تازه داماد گفت: تو قول دادی بعد از اینکه من دو رکعت نماز خواندم جانم را بگیری. قرار ما این بود، پس من هم فعلاً یک رکعت آن را خوانده‌ام بقیه‌اش را هر وقت دلم خواست می‌خوانم. عزرائیل مات و مبهوت در کنار خدا بود که ندا رسید عمر مرد جوان هنوز به دنیاست و لحظه موعود و رسیدن اجل اکنون نیست. به این ترتیب تازه داماد با قسم دادن عزرائیل و استفاده از دودی که عزرائیل از چپق او گرفته بود سال‌ها به خیر و خوشی با همسرش زندگی کرد.

بعضی‌ها بعد از نقل این قصه می‌گویند که عزرائیل هم نمی‌داند که اجل خلق خدا در چه لحظه و ثانیه و جا و مکانی است و عده‌ای هم به طنز می‌گویند که جوان قصه توانسته سر عزرائیل را هم کلاه بگذارد!!

اما منظور اصلی داستان نگهداری و حفظ حرمت نان و نمک است که به این صورت از نسلی برای نسل بعدی نقل می‌شود.